



الهیة سیدالْحسینی و خواستگاری که  
برای خرید خانه آمده بود

## دفترچه خانم عامل

۱۳



حامد عسکری از پادرمیانی  
امام رضا(ع) در خواستگاری می‌گوید

## عاشقی روی پل

۱۴



احمد رضا رضایی می‌گوید آدم باید  
در خواستگاری آدم باشد

## یک گفت‌وگوی

## بدون تاکتیک

۱۵



زینب رجایی از رسومات عجیب  
خواستگاری در دنیا می‌گوید

## امر خیر ما

## ویل یومری می‌آنها

۱۶

پنجشنبه ۶ آبان ۱۴۰۰ ■ شماره ۶۰۶۴

۱۳

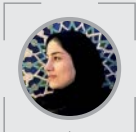
# هفتک‌جام

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام‌جم ■ شماره ۲۶ ■ ۴ صفحه

«هفتک جام‌جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام‌جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتک جام‌جم» همراه باشید. موضوع این شماره: «خواستگاری»

در این شماره از هفتک جام‌جم جهت امر خیر مزاحم‌تان شده‌ایم

# برویم سرا اصل مطلب!



الهیة سیدالْحسینی  
نویسنده‌ای که وسط  
خواستگاری فهمید  
خواستگارش برای  
خرید خانه آمده است

هواپیما بلند شد و من بعد از توصیه‌های مهماندار و خوش و بیش کاپیتان، خودم را برای ۷ ساعت و ۵۰ دقیقه پرواز بدون توقف آماده کردم. دفترچه یادداشت‌م دستم بود و متنی که قرار بود در همایش به زبان انگلیسی ارائه بدهم را توی گوشم، روی تکرار روشن کرده بودم.

یک ربع از پرواز گذشته بود یا نه که خانم و آقای بغل دستی‌ام، تارمق داشتند پیچ‌چ کنان روی مخم شیارهای عمیق کشیدند!

دو سه بار متن را از اول گوش کردم، ولی فایده‌ای نکرد. برگشتم سمت‌شان که با نمایش چشم و ابرو ساکت‌شان کنم ولی لال شدم. اصلا کاش برنمی‌گشتم طرفشان. کاش دفترچه سبز رنگ توی دست خانم خودش را توی چشمانم فرو نمی‌کرد! آقای یک صندلی آن‌ورتر، خواستگار سال‌های قبل من احسان عامل بود.

### تیم حریف

توی یک ماه، چهارمین بار بود که با احسان بیرون رفته بودم. قرار شام گذاشته بودیم. بین مسیر پیاده‌روی‌مان، درست قبل از آن ساندویچ‌فروشی که هر وقت بهش فکر می‌کردم آب دهانم راه می‌افتاد، احسان گفت: «بیا به کم بشینیم!» و ما روی نیمکت فلزی رنگ و رو رفته‌ای نشستیم. قند توی دلم آب می‌شد. از شوق تند تند مثل شیشه پاك كن‌های ماشین، مژه به هم می‌کوبیدم. احسان دانشگاه تهران لیسانس گرفته بود و حالا دانشگاه خودمان درسش را ادامه می‌داد و استاد حل تمرین مان بود و سرش به تنش می‌آرزد. قشنگ مرد خانواده بود. خود خود آقای هاشمی توی تعلیمات اجتماعی! سبیل باریکی داشت. پیرانه و شلوار پارچه‌ای می‌پوشید و همیشه کیف دستی چرمی همراهش بود. رویه‌رویش نشسته بودم و خودم را تصور می‌کردم که مثل خانم هاشمی، لبخند به لب پای سماور دارم چای می‌ریزم و او نشسته است و روزنامه می‌خواند.

غوطه‌ور و مژه‌کوب در رویای خودم بودم که احسان گفت: «البته ظاهرش سختگیره! یعنی سختگیر هم نه، فقط کارها رو به مدل خودش انجام می‌ده...» به خودم آمدم که بیشتر حرف‌های احسان را نشنیده‌ام، پرسیدم: «وکی؟!»

جواب داد: «مادرم!»

عکس مادرش را دیده بودم. خانم مهربانی به نظر می‌آمد اما دلشوره گرفته. انگار تمام رخت‌های یک پادگان سرباز به اضافه پتوپهاپشان را در دلم چنگ می‌زدند. احسان با تعریف از دفترچه خانم عامل و سوال‌های عجیب ولی مهم‌اش، در گلویم گرهی انداخت که با خوردن چیزبرگر مورد علاقه‌ام هم باز نشدا.

### تیم ما

رسیدم خانه، مادر گفت: «حرف حسابش چی بود؟ پس کی میان خواستگاری؟!» پدر هم همان طور که از شبکه‌های

سوالات خواستگاری را به طور مرتب تنظیم کنید، ولی نه تا این حد!

# دفترچه خانم عامل

لب‌هایم را از هم دور کردم و لبخند کج و کوله‌ای روی صورتم نشاندم و خوش آمد گفتم. خانواده احسان توی زمین جاکیری کردند. ما هم مستقر شدیم. من احساس بازیکنی را داشتم که نمی‌دانستم نقشه چیست و به دهان و حرکت دست‌های مربی و کمک‌ها چشم دوخته بودم. حرکت اول را مادر زد. رفت توی آشپزخانه و از مرضیه خواست برای آماده‌کردن جای همراهی‌اش کند.

دل توی دلم نبود. دایی جان برای باز شدن پخ آدم‌ها صحنه را به دست گرفته بود و با پدر احسان سرخط خبرهای نه چهارشنبه که همه هفته را مرور کرد. از قیمت دلار و سکه گفتند تا مرغ و روغن سرخ‌کردنی. مادر از آشپزخانه برگشت و رویه‌روی خانم عامل نشست. چند لحظه بعد مرضیه با سینی چای وارد شد و از مهمان‌ها پذیرایی کرد. سکوت همه جا را پوشانده بود که مادر احسان خم شد و کپشش را از کنار میل برداشت.

دست کرد توی کیفش و دفترچه سبز رنگ کوچکی را درآورد. بند دلم برای بار نمی‌دانم چندم پاره شد.

گفت‌وگوی دایی جان و پدرها به لیگ فوتبال اروپا رسیده بود. مرضیه و خواهر احسان درباره کنکور ارشد صحبت می‌کردند. مادر هر از گاهی وظیفه میزبانی‌اش را انجام می‌داد و از مهمان‌ها با شیرینی و میوه پذیرایی می‌کرد. چشم‌های خانم عامل دور تا دور زمین بازی می‌چرخید و حواسش به همه جا بود. احسان به گمانم آن شب تمام گل‌های قالی را شمرد. خیلی در نقش داماد غرق شده بود.

و من که وسط آن زمین پر سر و صدا و حرکت، انگار بازیکن ذخیره‌ای بودم که دل توی دلم نبود تا وارد بازی شوم و به آنچه حقم هست، برس.

### راز دفترچه

خانم عامل دفترچه‌اش را باز کرد. خطاب به دایی جان و پدرها گفت: «خب آقایون فکر می‌کنم بحث راجع به اخبار و ورزش جاش اینجا نیست. یادتون رفته ما برای چی مزاحم شدیم!» آه که چقدر آن لحظه را دوست داشتم. یکی توی جمع یادش بود که چرا من امروز دانشگاه نرفته‌ام و چرا این همه خانه را ساییده‌ایم. همه رو به خانم عامل در سکوت منتظر ادامه حرف‌هایش بودند. حس خوب از مغزم به دست و پاهایم نرسیده بود که مادر احسان دفترچه‌اش را باز کرد. خودکار لای دفترچه را در دست گرفت. هول و هراس به جانم افتاد. مادر احسان گفت: «اون روز فرموده بودین فرش‌های منزل دستبافه، ولی...» جمله‌اش تمام نشده

بود که من خاك بر سر شدم! همزمان مادر، پدر، دایی و من به هم چشم دوختم. تازه دو زاری ام جا افتاد که چرا پدر توی این چند روز مرا با سوال‌های عجیب گیج می‌کرد.

وسط آن بازی، بلد ماجرا خانم عامل بود که با لبخند یخی گوشه لبش و با خودکاری که در دستش به مشعل المپیک می‌ماند و قرار بود خیلی چیزها را روشن کند، ادامه داد «البته کوچه‌تون هم ۴ متری نیست و ما که برای جای پارک خیلی معطل شدیم!» چیزی توی دفترچه نوشت. رگ‌های سرم به اندازه لبخند تلخ پدر و فشار بالای مادر که می‌خواست از چشم‌هایش بیرون بزند، کش آمد.

پدر و خواهر احسان با تکان‌های منطقی سرشان حرف‌های خانم عامل، آب دهانش را قورت داد ولی بازی را دست گرفت قالی را حاضر و غایب می‌کرد.

اشك‌هایم شروع کردند کورمال کورمال از چشم‌هایم سر خوردن. پدر تشری زد و گفت: «خیلی بی‌مبالات هستین خانم!» من ساکت بودم. دست‌هایم می‌لرزید.

حتی دایی که سه تا دختر عروس کرده بود هم مبهوت دفترچه خانم عامل، آب دهانش را قورت داد ولی بازی را دست گرفت و گفت: «ببخشید قرار بوده سرکار علیه خونه رو بخرین؟!» گوش‌هایم آژیر می‌کشید. چیزی نمی‌شنیدم. دایی جان هم نمی‌دانست برای يك دختر بیست و یکی دو ساله جویای نام وسط آن میدان نبرد چه فرمانی صادر کرده است! سوال‌های عجیب و مشتمل‌کننده خانم عامل فاش شده بود و من اهمیت بودم اما بکهو قهقهه زدم. خیلی بلند!

حلال‌زاده‌ای بودم که به دایی‌اش رفته است. دل‌آشوب نبودم. باورم نمی‌شد آن احسان عامل که ساعت‌ها وسط حیاط دانشکده با هم درباره نظام کمونیستی و بیداری اسلامی و مفهوم خانواده در جوامع گذار صحبت می‌کردیم. همین احسان گوش به فرمان دفترچه باشد که خیره به گل‌های قالی خشک شده است.

احسانی که می‌شناختم حالا غریبه‌ترین آدم جمع شده بود و من دلیلی برای رعایت آداب انسانی برایم نمانده بود. ترس و شرمم غیبش زده بود. بعدها مرضیه می‌گفت چشم‌هایم آنقدر درشت شده بود که او هر لحظه احساس می‌کرده است از وسط صورت پرت خواهد شد سمت سر و روی خانم عامل! بلند شدم، به سمت درخروجی رفتم و گفتم: «دایی جان با اجازه شما حتی اگر ایشون هم قصد خرید خونه رو داشته باشن، ما فروشنده نیستیم!»

❖ ❖ ❖

سه ساعتی از پرواز گذشته بود. مهماندار برای ناهار سفارش غذا می‌گرفت. تا خانم عامل و پسرش سر انتخاب غذا به توافق برسند من سفارش‌م را دادم و متن ارائه همایش را دوباره از اول توی گوشم روشن کردم و يك گوشه دفترچه یادداشت‌م برای خیلی سال‌ها بعد نوشتم: عیبتی گیر از زمانه ای جوان...